

## فصل پنجم

## جان آزارها

استرنج‌فلوز را ترک کردیم و به کوچه‌ی پشتی تاریک و دلگیر رفتیم، پشت سر ما، در سخت فولادی، خود بخود بسته شد. روی هم رفته اوضاع چندان بد پیش نرفته بود. ادی ما را به هدف سوق داد، هیچ کس به طور جدی سعی نکرده بود مرا بکشد. و الکس حتی اشاره‌ای به صورت حساب من که مدتها عقب افتاده بود، نکرد. احتمالاً چون مشتری پولدار را در یک نگاه تشخیص می‌داد. خوش نداشتم فکر کنم او دارد نرم می‌شود.

جوانا نگاه مبهمی به اطراف انداخت، اخم کرد و خودش را سفت بغل کرد. قابل درک بود. کوچه یخبندان شده بود، و کوچه یخبندان شده بود و لایه ضخیم شبنم یخ زده دیوارها و کف سنگ‌فرش را پوشانده بود.

در زمان کوتاهی که داخل بار بودیم، هوای بیرون به طور مشخصی زمستانی شده بود. جوانا نگاهی متهم کننده به من انداخت، در حالی که نفسش در هوای بدون باد، بخار غلیظی می‌ساخت.

«بسیار خب! چه اتفاقی واسه هوا افتاد؟ وقتی از اون در تو می‌رفتیم، یه

شب خنک تابستونی بود.»

با متانت توضیح دادم: «در واقعا تو طرف‌شب آب و هوا هم نداریم. و همچنین فصل. این جا شب هیچ وقت تموم نمی‌شه. تغییر دمای اینجا کمتر به آب و هوا و بیشتر به حس و حال بستگی داره، فقط شهره که داره خودش رو نشون میده. اگه شرایط فعلی رو دوست نداری، یه دقیقه صبر کن و چیزی جدید اما همینقدر پریشان کننده سراغت میاد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آب و هوایی که مستحقش هستیم گیرمون میاد. که شاید به همین دلیل باشه که انقدر بارون میاد.»

به سمت پایین کوچه راه افتادم و جوانا در کنارم شلنگ بر می داشت. صدای پاشنه‌ی کفش‌اش روی سنگ فرش می پیچید. می توانستم بگویم که خود را برای فضولی کردن آماده می کرد.

سرانجام گفت: «ادی گفت آدمای بدی دنبال توئن!»

«نگران نباش، توی طرف شب آدم می تونه خیلی جاها خودش رو گم و گور کنه. دخترت رو پیدا می کنیم و خیلی قبل تر از اینکه دست کسی به ما برسه می زنیم به چاک.»

«اگر عده‌ای اینجا همیشه به دنبال توئن... چرا از طرف شب دوری نمی کنی؟»

به دیدگاه و نظریه‌اش برای چند لحظه احترام گذاشتم. سوالی جدی بود و پاسخی جدی می طلبید.

«سعی کردم، پنج سال تمام. اما طرف شب وسوسه انگیزه. چیزی توی لندن روزمره پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. توی لندن روزمره چیزی پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. مثل این می مونه که به جای سیاه و سفید، رنگی زندگی کنی. همه چیز اینجا سخت تره، همه چیز اصلی تره، اینا چیزها بامعنا ترن. عقاید، عمل‌ها، زندگی‌ها... می تونن تو شکل گیری چیزها بیشتر معنا بدن. اما سر و تهش اینه که من اینجا نسبت به لندن زندگی بهتری می تونم داشته باشم. موهبت من فقط تو طرف شب کار می کنه. من اینجا برای خودم شخصیتی دارم، حتی اگه اون شخصیت رو دوست نداشته باشم. در کنار این موضوع، نمی تونی به همه اجازه بدی بهت بگن کجا می تونی بری و کجا نمی تونی. این برای کار بده.»

«الکس گفت اینجا خونه‌ی توئه، جایی که بهش تعلق داری.»

گفتم: «خونه جاییه که دل باشه، و بیشتر مردم جرات نمی کنن اینجا سفره‌ی دلشون رو باز کنن، یکی ممکنه بخوردش.»

جوانا با سرسختی گفت: «ادی گفت اونا آدمای بدی هستن، از اون آدم‌هایی به نظر می‌رسید که می‌دونن این بد به چه معناست. با من رو راست باش. ما توی خطر فوری هستیم؟»

«تو طرف‌شب، همیشه. همه جور مردم اینجا میاد، جذب شده یا دور شده از خواسته‌ها و شهوات که نمی‌تونن به طور صحیحی جای دیگه‌ای بیان یا ارضا بشن و خیلی‌هاشون دوست دارن دست به بازی‌های سخت سخت بزنند. اما بیشترشون اونقدر حالیشون هست که با من در نیفتن.»

به من نگاه می‌کرد، مجذوب شده بود: «مرد سخت!»

«فقط وقتی که مجبور باشم.»

«مسلحی؟»

گفتم: «اسلحه‌ای حمل نمی‌کنم، هیچ وقت نیازی احساس نکردم.»

ناگهان گفت: «منم می‌تونم مراقب خودم باشم.»

به او اطمینان دادم: «شکی در این موضوع ندارم، در غیر اینصورت

نمی‌ذاشتم با من بیای.»

«خب، این سوزی که ادی گفت تو دژ می‌بینیش کیه؟»

مستقیم به جلو خیره شدم. «سوال زیاد می‌پرسی، نه؟»

«به ارزش پولم دارم پی می‌برم. اون کیه؟ یه عشق قدیمی؟ یه دشمن

قدیمی؟»

«بله.»

«اون مشکلی به وجود نمیاره؟»

«شاید. یه گذشته‌ای داریم.»

جوانا لبخند می‌زد. زنان دوست داشتند چیزهایی مثل آن را بدانند. «اونم

بهت مدیونه؟»

آهی کشیدم، کم کم ناامیدانه می فهمیدم که جوانا تصمیم ندارد ادامه‌ی بحث را با پاسخ‌های یک هجایی من رها کند. بعضی زن‌ها فقط می‌خواهند همه چیز را بدانند، حتی وقتی واقعاً هیچ ربطی بهشان نداشته باشد.

«دین که چه عرض کنم، به چیزی تو مایه‌های یک گلوله توی پس کله‌ی من. خب... سوزی تیرانداز که مشهور به سوزی ساچمه‌ای و اوه خدا/یا! اونه! فرار کنید! هست. تنها زنی که از SAS به خاطر وحشیگری بیش از حد بیرون انداخته شد. به عنوان شکارچی جایزه، تو طرف‌شب و حومه کار می‌کنه. شاید برای کسی که تو دژ پنهان شده، ماموریت گرفته.»

جوانا به دقت به من نگاه می‌کرد، اما کماکان سعی می‌کردم نگاهم رو به جلو باشد، چهره‌ام به دقت آرام بود.

عاقبت گفت: «بسیار خب، اون می‌خواد به ما کمک کنه؟»

«اگه استطاعتش رو داشته باشی، ممکنه.»

«پول مسئله نیست، اینکه دخترم کجاست اهمیت داره.»

به او نگاه کردم. «اگر می‌دونستم، بیشتر تو خرج می‌انداختم.»

جوانا شروع کرد به خندیدن، سپس خنده‌اش تبدیل به سرفه شد و دوباره خودش را محکم بغل کرد.

«عنتی! خیلی سرده! انگشتم تقریباً بی‌حس شده. خوشحال می‌شم

اگه دوباره به روشنایی برگردم. شاید توی خیابون گرمتر باشه.»

ناگهان ایستادم، جوانا نیز همزمان با من ایستاد. او درست می‌گفت، هوا سرد بود. آن هم به طور غیرطبیعی. و ما بیش از آن راه رفته بودیم که هنوز در کوچه باشیم، خیلی پیش از این باید به خیابان می‌رسیدیم. به پشت سرم نگاهی انداختم، نشان کوچک نتونی استرنج‌فلوز آن دورها، دیگر خوب دیده نمی‌شد و فقط مثل زغال افروخته می‌درخشید. نگاهم را به سوی خروجی کوچه برگرداندم. فاصله‌مان از آن موقعی که راه افتادیم کمتر نشده بود.

مادامی که حواسم به جوانا مشغول بود، کوچه رشد کرده بود. کسی با ساختار فضا بازی می کرد، کوچه را کش می داد... نشست انرژی، آشکارا در سرمای ناگهانی نمود پیدا کرده بود، احساس می کردم که در دامی افتاده ام که کم کم دور و برم بسته می شود. حالا که حواسم جمع بود، می توانستم جادو را در هوا احساس کنم که مثل الکتریسیته ساکن روی موهای سیخ شده بازویم ترق و تروق می کرد. همه چیز دور به نظر می رسید و صداهایی به گوش می رسید که راکد و کند بودند. انگار زیر آب بودیم. کسی فضای اطراف ما را تحت تسلط خود در آورده بود، انگار در جبهه ای را ببندند. و همانطور که دیدم، شش نیم رخ تاریک نمایان شدند و خروجی کوچه را بستند. آدم هایی سیاه در لباس هایی سیاه منتظر من بودند تا به سویان بروم.

جوانا به آرامی گفت: «دفعه بعد اگر خواستی دعوا راه بندازی، وقتی بیکاریت این کار رو بکن، مثل اینکه بابای فینچ توماس نیروی کمکی فرستاده.»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم، در حالی که به سختی سعی کردم هیچ اثری از آسودگی در چهره ام نمایان نباشد. البته؛ فینچ توماس و تهدیدهایش. جادوی کاهن و افتخار شهر. مشکلی نبود.

می توانستم از پس نیم دوجین مقلد کاهن بر بیایم. و آن ها را گریان پیش مادرهایشان بفرستم. سحر کوچه به زودی متلاشی می شد. به محض اینکه اراده متمرکز آن ها را با کمی بی رحمی تمرین شده در هم شکستم.

و سپس نور کم رنگ و شنجرفی کوچه را پر کرد، از ناکجا سرچشمه می گرفت. میدان را با سایه هایی به رنگ خون روشن می کرد، طوری که دیگری می توانست از نمایش لذت ببرد. و برای اولین بار به روشنی دیدم چه

چیزی در انتهای کوچه منتظرم است. و آنقدر ترسیدم که نزدیک بود بالا بیاورم.

هر شش تایی آن‌ها کنار هم ایستادند، به نظر انسان می‌آمدند اما انسان نبودند. در ظاهر انسان اما در باطن خیر، همه لباس‌های کاملاً سیاه پوشیده بودند با کراوات‌های مرتب و کفش‌های خوب واکس خورده و کلاه لبه‌په‌نی که لبه‌اش کمی پایین آمده بود، اما این فقط بخشی از استتار بود.

چیزی که به آن‌ها کمک می‌کرد با مردم بیامیزند، تا بتوانند بدون اینکه چیخ مردم را در آورند، در خیابان راه بروند. این روش تا آن جا به کار می‌آمد که کسی زیر کلاه لبه‌دارشان را نگاه نمی‌کرد، جایی که قاعدتاً صورت آن‌ها باید باشد. آن‌ها صورت نداشتند. فقط و مطلقاً پوست تهی، از چانه تا ابرو. چشمی نداشتند اما باز هم می‌توانستند ببینند. گوشی نداشتند اما می‌توانستند بشنوند. دهان یا بینی نداشتند اما، احتیاجی به نفس کشیدن نداشتند. چیز مهیب بی‌همانندی در این منظره بود. تجاوزی به طبیعت و عقل سلیم، آنقدر زشت که حال هر انسان معقولی را به هم بزند.

من آن‌ها را از قبل می‌شناختم. آن‌ها قوی و سریع بودند و هیچ‌گاه خسته نمی‌شدند؛ اگر یکبار تحریک به دنبال کردن شما شوند، تا خود تباهی شما را تعقیب خواهند کرد و منصرف نخواهند شد. من دیده‌بودم که آن‌ها بندبند مردم را پاره پاره می‌کنند و بدن‌های فریادکشان آن‌ها را پایمال می‌کنند. اوه، بله! من آن‌ها را از قدیم می‌شناسم. آن‌ها ناگهان به جلو حرکت کردند، آرام و بدون عجله، در هم‌آوایی بی‌نظیر و در سکوت کامل، بدون اینکه حتی صدای گام‌هایشان آن‌ها را همراهی کند، به سمت من پیشروی می‌کردند.

در پس گلویم صدایی ایجاد کردم، نوعی از صدا که روباه وقتی سگ شکاری را نزدیکش می‌بیند ایجاد می‌کند. یا صدای مردی که نمی‌تواند از

کابوس بیدار شود. به شدت می ترسیدم و می لرزیدم، عرق از چهره‌ام فرو می ریخت. عزرائیل خودم، همانکه از کودکی به دنبالم بود، آخرش به سراغم آمده بود. جوانا ترس مرا دید و به او هم سرایت کرد. بعد از دیدن برخی چیزها در مسیر، او دانسته بود که این باید واقعاً چیز ناجوری باشد. هیچ تصویری نداشت. در درون، من جیغ می زدم. بعد از آن همه سال فرار و پنهان کاری، آن‌ها سرانجام مرا پیدا کرده بودند.

مرگی دردناک و خونین در انتظارم بود. و دیدن بقایای من حال مردم را به هم می زد. من کارشان را دیده بودم.

از بالای شانهم نگاهی به عقب انداختم که ببینم آیا وقت دارم خود را به استرنج فلوز برسانم یا نه. شاید به درون بار فرار کنم و از در پشتی خارج شوم، از آن زیرزمین قدیمی... اما آن‌ها قبل از من آن‌جا بودند. شش‌تای دیگر از آن‌ها، در کنار هم ایستاده و مرا از امید و امنیت و تنها شانس فرار جدا کرده بودند.

من حتی حس نکردم که آن‌ها ظاهر شدند. چون روزهای زیادی را در دنیای روزمره سپری کرده بودم، بیش از حد بی دقت و ضعیف شده بودم. به آن شش تا که به سویم می آمدند نگاهم را برگرداندم. به سختی نفس می کشیدم و دست‌هایم ناامیدانه باز و بسته می شد.

جوانا، در حالی که با دو دستش بازویم را چنگ زده بود، گفت: «اونا... اونا چی هستن؟» او نیز به اندازه من ترسیده بود.

با صدایی که کمی بلندتر از یک نجوا بود، گفتم: «جان‌آزارها...» حرف زدن زحمت زیادی داشت. دهانم به طور دردناکی خشک شده بود، گلویم طوری بسته بود که گویی دستی آن را می فشرد. «... همان‌هایی که همیشه دنبال من هستند، مرگی که شکل و شمایل به خود گرفته، جنایت مجسم شده در گوشت، خون و استخوان.»

«همان آدم‌بهایی که ادی درباره‌شان بهت هشدار داده بود؟»

«نه. این‌ها فرستاده‌هاشون هستن. همان‌هایی که برای کشتن من فرستاده می‌شن. یکی به من خیانت کرده. به این زودی نمی‌تونستن ردم رو بگیرن و یه چنین تله کاملی رو به این سرعت برپا کنن. یکی بهشون گفته کجا و کی من رو می‌تونن پیدا کنن، تخم حروم‌ها! یکی من رو فروخته. به جان آزارها.»

وقتی داشتم وراجی می‌کردم، ذهنم دیوانه‌وار کار می‌کرد. از این مخمصه باید راه نجاتی پیدا می‌شد. باید می‌شد. نمی‌توانست به این سادگی، اینقدر احمقانه تمام شود. روده‌ام در این کوچوی پشتی سیاه و برای چنین مسئله‌ی بی‌ارزشی پاره شود.

جانا که صدایش بلند و تقریباً عصبی بود، گفت: «می‌تونی باهاشون بجنگی؟»

«نه، بعد از این همه مدت، دیگه چیزی توی چنته ندارم.»

«اما تو آدم جون سختی هستی، یادت نمیداد؟ خودت گفتی!»

«اونا جون سخت‌ترین.»

«نمی‌تونی فقط بترسونیشون؟ مثل کاری که با فیچ توماس کردی؟» صدایش به تندی قطع شد. حالا دیگه می‌توانست آن‌ها را واضح‌تر ببیند. جان آزار.

صدای من نیز عصبی شده بود، گفتم: «هیچ چشمی ندارند! نمی‌تونی بهشون صدمه بزنی، هیچ چیزی رو احساس نمی‌کنن. حتی نمی‌تونی بکشیشون؛ در حقیقت اونا زنده نیستن.»

با وجود ارزش موهبتم، به فکرش افتادم. بیشترش هنوز در پشت سرم خوابیده بودف پنج سال بدون استفاده مانده بود. اما من آن را بیرحمانه بیدار کردم، می‌دانستم که بعداً به این خاطر، درد خواهیم کشید و آسیب خواهیم



دید. البته اگر «بعداً» ای وجود داشت. بر محدودیت‌هایم فشار آوردم، با ذهنم علیه طلسمی که اطرافم بود در تقلا بودم تا ضعفش را بیابم. پشت و روبه‌رو مسدود شده بود. اما شاید، دیوارهای کوچه...

من می‌توانم چیزها را پیدا کنم، تا جایی که می‌دانستم چطور می‌شود از این کوچه راهی به بیرون پیدا کرد. دیوارهای کوچه آجر سخت بود، ولی در طرف شب، دیوارها خیلی چیزها را می‌توانند پنهان کنند. و به قدر یقین، چشم سوم من، چشم شخصی‌ام، توانست شکل دری را زیر پوست آجر و ملات این دیوار بیابد. در فضایی که اکنون در اشغال دیوار سمت راست بود، دری وجود داشت، پنهان از همه کس، به جز کسانی که چنین موهبت ویژه‌ای دارند. از ظاهرش بر می‌آمد که مدت‌هاست باز نشده، ولی ایستادگی موقتی‌اش در برابر ناگزیری من هیچ بود. با تمام ذهنم به آن ضربه زدم و فضا به لرزه افتاد.

جان‌آزارها انگار که چیزی حس کنند، با هم سرهایشان را کمی بلند کردند. به در ضربه‌ای دیگر زدم و در ناله‌ای سرداد، به اندازه‌ی یک ترک باز شده بود. نور روشنی از کنار لبه‌های در می‌درخشید و در کوچه پخش می‌شد و آن نور خونین غیرطبیعی را عقب می‌راند. نور خورشید بود، ناب و دست نخورده. و جان‌آزارها کمی از آن دوری کردند. می‌توانستم صدای باد تند و خشنی که پشت در می‌وزید را بشنوم و صدایش مانند آزادی بود.

جوانا گفت: «اون چیه؟»

«راه خروج ما.» صدایم راسخ‌تر شده بود. «اگر بدونی کجا رو نگاه کنی، در طرف شب خطوط شکستگی و نقاط ضعف بسیاری وجود داره. بیا، باید از اینجا بریم.»

«من نمی‌تونم.»

«چی؟»

«نمی‌تونم تکون بخورم!»

به او نگاه کردم. شوخی نمی‌کرد. صورتش به سفیدی اسکلت بود، چشمانش به مانند حیوانی در کشتارگاه گشاد شده بود. دستانش بازوان مرا با فشار دردناکی محکم گرفته بود.

«من می‌ترسم، جان! اونا منو می‌ترسونن. من نمی‌تونم... نمی‌تونم تکون بخورم. نمی‌تونم نفس بکشم. نمی‌تونم فکر کنم!»

دچار حمله‌ی هراس شده بود، تشنج گرفته بود. عاقبت طرف شب بسیار او را تحت فشار قراردادده بود. من این طورش را قبلاً دیده بودم. باید برای خودمان کاری انجام می‌دادم. او را به سمت دری که باز کرده بودم، کشاندم. اما پاهایش یاری نمی‌کردند و او به بدجوری افتاد، روی سنگ‌فرش‌های کف ولو شد و تقریباً مرا هم با خود به پایین کشید. در حالی که بی اختیار گریه می‌کرد و سرش را به اطراف تکان می‌داد، می‌لرزید.

به در نگاه کردم و دوباره به آن جان‌آزارهایی که نزدیک می‌شدند. در خیلی دور بود و آن‌ها خیلی نزدیک. نمی‌توانستم جوانا را بکشانم، اما می‌توانستم فرار کنم. هنوز می‌توانستم به در برسم، به زور بازش کنم، به درونش بخزم و در را پشت سرم ببندم و در امنیت باشم. اما این به معنای ترک جوانا بود. جان‌آزارها او را می‌کشتند. به طرز وحشتناکی این کار را می‌کردند. بخشی به خاطر این که هیچ‌گاه شاهده‌ی به جا نمی‌گذارند و بخش دیگرش به خاطر رساندن پیامی به من، و دیگران. کارشان همین بود.

او پیش من هیچ است. جوانا برت مزخرف، همه‌اش پول و غرور و ادا و اطوارهای کثیف، با وجود اینکه خوب می‌دانستم که برگشتن اشتباه است، مرا به طرف شب کشاند. باعث شده بود دلم برای او آن دختر ابله مزخرفش بسوزد. چیزی مدیونش نبودم. چیزی که ارزش‌اش را داشته باشد تا جانم را در تلاش برای نجاتش به خطر بیاندازم. او نتوانست بدود. خورد زمین.

خودش این بلا را سر خودش آورد. تمام کاری که باید می‌کردم این بود که او را به جان‌آزارها بسپارم، و نجات پیدا می‌کردم.

به طرف دری که توی دیوار بود چرخیدم و رهایش کردم. در یک آن، در با ضربتی سنگین بسته شد، نور خورشید بریده شد و نور مهیب شنجراف سلطه‌اش را بر کوچه بدست آورد. برگشتم و بالای سر جوانا ایستادم. انگشتانم جمع و دستم مشت شد. شاید جوانا یک دوست و یا حتی یک همراه نبود، اما یک مشتری بود. تعداد دفعاتی که از خودم ناامید شده بودم آنقدر بود که دیگر زحمت یادآوریش را به خود نمی‌دادم، اما همیشه بیشترین تلاشم را می‌کردم تا یک مشتری را ناامید نکنم. مرد باید کمی عزت نفس داشته باشد.

آخرین غرورم را نیز به کناری انداختم و با ذهنم، ناامیدانه برای آخرین درخواست کمک، صدا زدم. و البته که در طرف‌شب، خیلی‌ها اگر می‌شنیدند، توجهی نمی‌کردند. اما ال‌کس ممکن بود بشنود و... یک کاری بکند. اما به محض اینکه ذهنم را باز کردم، آوار افکار جان‌آزارها به درونم سرازیر شد؛ صدای رعدآسای ناهنجار بیگانه، صدای ناله‌ای، کاملاً غیربشری، که می‌کوشید ذهنم را پر کند و افکارم را بیرون براند.

برای اینکه از خودم دفاع کنم، باید دوباره ذهنم را می‌بستم. به نظر نمی‌رسید کسی به داد من برسد... نه مبارزی سوار بر اسب، نه نجاتی در آخرین لحظه... مانند همیشه، تنهای تنها بودم، در شبی که هیچ وقت پایان ندارد. فقط من و دشمنانم، که بالاخره بیخ خری مرا گرفته بودند.

جان‌آزارها نزدیک شدند، شش تا از جلو و شش تا از پشت، حال که می‌دانستند راه فراری ندارم، هیچ عجله‌ای هم در کارشان نبود. در سکوت حرکت می‌کردند، مانند روح یا سایه، و یا اندیشه‌ای مرگبار. و صورت‌های خالی‌شان از هر سیمای مرگ‌باری که می‌توانست وجود داشته باشد،

ترسناک تر شده بود. نیت و هدفشان در حرکاتشان مشخص بود... تیز، مقرون به صرفه و با زمان بندی ایده آل. نمی شود گفت با ظرافت، هر چند «ظریف» انسانی تر از آن است که چنان موجوداتی را توصیف کند.

در آخرین حرکت دفاعی، مشت هایم را بلند کردم و آن ها دستان رنگ پریده شان را بالا نگاه داشتند. برای اولین بار دیدم که انگشتان کشیده و باریکشان، یکی دو اینچ پس از سرانگشت های بی ناخن، به آمپول های زیر پوستی ختم می شد که مایع سبز کم رنگی از شان می چکید. این چیز جدیدی بود که قبلاً هیچ گاه ندیده بودم.

و ناگهان با عمق و اطمینانی بیش از غریزه ام، دریافتم در زمانی که از طرف شب دور بودم، بازی عوض شده بود. آن ها اینجا نبودند تا مرا بکشند. آن ها اینجا بودند تا مرا با سوزن های شان سوراخ سوراخ کنند و چیزی به من تزریق کنند تا دیگر نتوانم بجنگم، آن وقت مرا به... به جایی دیگر بکشاند. به پیش اربابان ناشناخته و اسرار آمیزشان. آدم های بد...

نزدیک بود گریه ام بگیرد. مرا از افتخار مرگی سریع، گیرم هر چقدر فجیع محروم می کردند، دشمنانم چیزی کندتر و کشتارتر برایم تدارک دیده بودند. شکنجه، وحشت و دیوانگی؛ شاید می خواستند مرا یکی از خودشان کنند که حرف آن ها را بزخم و دستوراتشان را اجرا کنم، درحالی که بخشی از وجودم از بیچارگی جیغ می کشید و تا ابد، در عذاب و اسارت، پشت همین چشم ها گیر می افتاد. ترجیح می دادم بمیرم، از شدت ترس عصبانی شدم. به جهنم که اینطور بشود، مرده شور همه شان را ببرد. اگر نمی توانستم فرار کنم، حداقل می توانستم آن ها را به مبارزه بطلبم. مجبورشان کنم مرا بکشند و از جشن پیروزی محرومشان کنم.

و کسی چه می‌داند، اگر می‌توانستم به اندازه کافی آن‌ها را دور نگاه دارم، شاید بالاخره از این آشفته‌بازار راه خلاصی پیدا می‌کردم. و البته که گاهی وقت‌ها در طرف شب معجزه‌ای می‌شود.

همین که اولین جان‌آزار در تیررس من قرار گرفت، تمام قدرتم را جمع کردم و درست بر روی صورت صافش ضربه‌ای زدم. مشتم در صورتش غرق شد، درست وسط‌های آن، جایی که قاعدتاً می‌بایست بینی‌اش می‌بود، گوشت لُخمش به نحوی غیرطبیعی، در برابر ضربه تسلیم بود و به مانند خمیر کش آمد.

پوستش به دستم چسبیده بود، دستم را محکم پس کشیدم تا آزاد شود، موجود بر اثر برخورد تکان هم نخورد. به سرعت به اطرافم چرخیدم، در همان حالی که دور و بر من جمع می‌شدند، با مشت و لگد به جانان افتادم. آن‌ها سریع بودند، اما من سریع‌تر بودم. آن‌ها قوی بودند، اما من از جان گذشته بودم. با خشم محض آن‌ها را برای مدتی عقب نگاه داشتم، اما انگار به جسد مشت می‌کوبیدم.

بدنشان به طور وحشتناکی تسلیم ضربات می‌شد به طوری که گویی واقعاً هیچ چیز درونشان نبود، و شاید هم همینطور بود. آن‌ها فقط کیسه‌های پر از کینه و نفرت دشمنانم بودند. ضربات را انگار که چیزی است موقت و گذرا، انگار که به کل هیچ اهمیتی ندارد، جذب می‌کردند، می‌خوردند و در انتظار ضربات دیگری به سوی من بر می‌گشتند. دست‌هایشان از همه سمت به طرفم می‌آمد، به مانند مار هجوم می‌آوردند و دوباره و دوباره سعی می‌کردند با آن انگشتان سوزنی مرا بگیرند.

آن‌ها همان سرسختی فارغ از اندیشه ماشین‌ها را داشتند، فقط می‌توانستم به حرکت و جاخالی دادن ادامه دهم، به نفس نفس افتاده بودم و با هر نفس، حرکاتم اندکی کندتر می‌شد. سوزن‌ها بارانی‌ام را چِر داده و

قطرات سبز کم‌رنگ، پارچه‌اش را لکه دار کرده بود. جوری به سرم زده بود که یکیشان را بلند کردم و به دیوار کوبیدم. اما اگرچه این کار استخوان‌های یک انسان را به سختی می‌شکند، اما جان آزار مثل عروسک مهیبی که نمی‌شکند به آرامی روی آجرکاری پخش شد و به سوی من بازگشت.

بدون صورت، سرسخت و کاملاً خاموش. مانند مبارزه با کابوس بود. وقتی آن‌ها هنوز گرفتار من بودند، فریادی بر جوانا کشیدم تا فرار کند. اما او فقط روی زمین افتاده بود، دهانش از ترس سست شده بود، با چشمانی بیرون زده و همچنین بی‌فکر خیره شده بود. جان آزارها دیگر دورتادور مرا گرفته بودند و من خیلی خسته بودم، خیلی سردم بود. بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که فریشان بدهم تا به جان هم بیافتند، و به جای من به همدیگر ضربه بزنند.

حتی غضب و ترس هم تا همین جا دوام می‌آورد، قدرتی که برایم مانده بود به سرعت محو می‌شد. در این فکر بودم که بهترین راه برای وادار کردن آن‌ها به کشتن من چیست، که سایه‌ای متحرک در میان آن‌ها به راه افتاد و ورق برگشت.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می‌آمد، چیزی ترسناک‌تر و حتی خطرناک‌تر از آن‌چه آن‌ها بودند. می‌توانستند احساس کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می‌کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ‌فرش‌ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت و همان‌طور برای نفس گرفتن می‌کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می‌لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. من همه‌ی این‌ها را دیدم.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می آمد، چیزی ترسناک تر و حتی خطرناک تر از آن چه آن ها بودند. می توانستند احساس کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ فرش ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه ی سینه ام می کوفت و همان طور برای نفس گرفتن می کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. مراقب همه ی این ها بودم.

جان آزارها به اطراف خیره نگاه می کردند، صورت های بی حالتشان در جهتی واحد حرکت می کرد. گیج و سردرگم شده بودند. این جایش را نخونده بودند، و سپس یکی از آن صورت ها با بقیه متفاوت شد. خط قرمزی ظاهر شد و صورت بی حالتش را از جایی که چشم ها باید باشند قطع کرد و ناگهان خون از آن جا درز نمود. آن موجود دست سوزنی اش را به سمت صورتش بالا آورد، گویی می خواست محل بریدگی را آزمایش کند.

به سرعت یک اندیشه گذرا، سایه ای بر جان آزار گذشت، دست با زخمی تمیز از مچ قطع شد، جدا شد و افتاد. خون از محل قطع شدگی در آن هوای سرد فواره زد، در حالی که بخار غلیظی ایجاد می کرد. و من لبخند زدم، لبخند زشت و فاتحانه کسانی که نابودی دشمن را به چشم می بینند، چون فهمیده بودم چه کسی برای نجاتم آمده بود. همه چیز تمام شده بود. کار جان آزارها تمام بود. فقط هنوز این موضوع را نمی دانستند.

چیزی در میان پیکرهای بی صورت حرکت می کرد، بسیار سریع تر از آن که بتوان آن را دید. خون در هوا پرواز می کرد، به یکباره از صدها زخم فوران کرده بود جان آزارها سعی کردند بجنگند، اما فقط توانستند به یکدیگر ضربه بزنند سعی کردند فرار کنند اما هرکجا می رفتند سایه قبل از آن ها

آن جا بود، آن ها را می برید و تکه تکه می کرد، می درید و قطعه قطعه می کرد. بیخ نمی زدند، اما من فکر می کنم در لحظات پایانی وجودشان آن ها کمی از ترس و شکنجه ای که برای دیگران به ارمغان می آوردند را درک کردند.

در چند ثانیه، همه چیز تمام شده بود. یک دوجین جان آزار، آن سگ های شکاری مرگبار در تعقیب من، دیگر وجود نداشتند. به صدها، و یا شاید هزاران تکه پراکنده تبدیل شدند که در طول کوچه پاشیده بود. بعضی شان هنوز تکان هایی می خوردند. دیوارهای آجری چرک اکنون با خون قرمز شده بودند و سنگ فرش کف با آن لیز شده بود، فقط دایره ای کوچکی اطراف من و جوانا در امان مانده بود. و یک دوجین صورت بدون سیما ماهرانه از سرهای بدون چهره جدا شده بودند و در ردیف هایی مرتب به دیوار کنار در فولادی بسته ای که به استرنج فلوز منتهی می شد میخ شده بود.

نور خونین رنگ بی مقدمه از بین رفت و کوچه به تاریکی دلگیر سابق خود بازگشت. سرمای جگرسوز اندک اندک سلطه اش را باخت. با آسودگی در گوش جوانا زمزمه کردم، تا وقتی که دستش که مانند مرده ها سفت به من چنگ انداخته بود، کم کم رها شد. سپس برای پیکری که ساکت و آرام زیر نشان نئون ایستاده بود سرتکان دادم.

«متشکرم ادی.»

ریزر ادی به طور خفیفی لبخند زد، دست هایش را درون جیب های کت خاکستری بیش از اندازه بزرگ اش فرو کرد. یک لکه خون هم روی بدنش دیده نمی شد.

«این پاسخ اون لطفت بود، جان.»

از طرز ادای این جمله، چیزهای زیادی دستگیرم شد: «تو می دونستی

همچین اتفاقی می افته!»

«البته.»



«چرا زودتر دخالت نکردی؟»

«می‌خواستم بدونم که هنوز داریش یا نه.»

«می‌تونستی حداقل یه چیزی بگی! تو که می‌دونستی چرا به من هشدار ندادی؟»

«چون تو گوش نمی‌دادی. چون من می‌خواستم به روسای جان‌آزارها هشدار بدم. و چون خیلی متنفرم از این‌که مدیون کسی باشم.»

چیزی مثل سایه‌ای زودگذر، یا نسیمی گذرا حرکت کرد و دیگر هیچ‌کس زیر نشان نئون نبود. توی کوچه، بجز اندام‌های تکه پاره و خون که از روی دیوارها پایین می‌لغزید، هیچ نبود. باید می‌دانستم. در طرف‌شب هر کسی برای خودش برنامه‌ی زمان بندی‌ای داشت. جوانا صورت رنگ پریده‌اش را بلند کرد تا به من نگاه کند.

«تموم شد؟»

«بله. تموم شد.»

«متأسفم. می‌دونم که باید فرار می‌کردم، اما من خیلی ترسیده‌بودم. هیچ‌وقت آنقدر نترسیده بودم.»

گفتم: «اشکال نداره، همه نمی‌تونند وقتی که می‌افتند توی قسمت عمیق، شنا بکنند. هیچ تجربه‌ای توی زندگی پیشین‌ات نمی‌تونسته تو رو برای مواجهه با جان‌آزارها آماده کنه.»

«من همیشه فکر می‌کردم می‌تونم از پس همه چیز بر بیام.» به آرامی ادامه داد. «همیشه مجبور بودم سخت باشم... یه جنگجو.. تا از منافع خودم و بچه‌ام محافظت کنم. چطور از چیزی که داشتم به نفع خودم استفاده کنم و بقیه مردم را زمین بزنم. قواعد بازی رو بلدم، این که چطوری از اِه ... از امکانات خودم استفاده کنم تا بتونم کار خودم رو پیش ببرم و بقیه مردم رو

بزنم زمین، اما این... فراتر از توان منه. انگار دوباره بچه شده باشم، گمشده‌ای بیچاره و آسیب پذیر.»

مدتی سکوت کردم. بعد گفتم: «قواعدش چندان فرقی نمی‌کنه، اینجا هم قانونش همینه، قانون جنگل، که قدرتمندها، هرکاری دلشون خواست بکنند و مؤاخذه هم نشن، اون هم فقط بخاطر این که می‌تونند، و یه چندتایی از ما که این میون شکست نمی‌خوریم، یه گوشه‌ای برای خودمون گیر میاریم و ازش محافظت می‌کنیم و به بقیه کمک می‌کنیم، چون مجبوریم این کارها رو بکنیم.»

جوانا برای اولین بار کمی لبخند می‌زد: «قهرمان من.»

صراحتاً گفتم: «من قهرمان نیستم، من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، اینجا نیومدم که طرف شب رو پاکسازی کنم. اون خیلی بزرگه و من خیلی کوچک. من فقط یک آدمم که از موهبت‌هام برای کمک به مشتریام استفاده می‌کنم، چون همه باید موقع لزوم کسی رو داشته باشن که بهش تکیه کنند. جوانا گفت: «من قبل از این هیچ وقت مردی رو ملاقات نکردم که قابل احترام باشه. می‌تونستی فرار کنی و من رو تنها بذاری. خودت را نجات بدی. اما این کار رو نکردی. قهرمان من.»

دهانش را به سمت من بالا آورد و بعد از لحظه‌ای همدیگر را بوسیدیم. در میان بازوهایم گرم و راحت بود، خودش را به من فشار می‌داد و برای اولین بار در مدتی طولانی، من دوباره احساس زنده بودن کردم. در آن زمان خوشحال بودم. مثل بیدار شدن در کشوری خارجی بود. پس از آن، برای مدتی روی آن سنگ‌فرش خونین نشستیم و همدیگر را بغل کردیم... و ابدا هیچ چیز دیگری مهم نبود.

منتظر فصل‌های بعدی باشید

فصل بعدی را هفتم آذرماه دریافت نمائید.

سخن مترجم:

اول از همه لازم است بابت تاخیر در ترجمه از همگی شما خوانندگان محترم عذرخواهی کنم، اما اتفاقاتی شیرین در طی این دو هفته تاخیری بر من افتاد که باعث بهبودی ترجمه خواهد شد، اول، بایستی از آقای مهدی مرعشی، که لطف نموده و از این به بعد به عنوان ویراستار و ناظر بر ترجمه‌ی چیزی از طرف شب به من محبت می‌کنند، تشکر کنم.

همچنین از دیگر دوستانی که با راهنمایی‌هایشان سعی در بهبود ترجمه داشته آرزوی موفقیت دارم. با عنایت به قوانین جدید انجمن هواداران ژانر فانتزی، کیفیت بر کمیت ارجح شده و همه ما می‌دانیم که خواندن متنی بهتر اما طولانی‌تر بهتر از خواندن متنی آشفته اما سریع است. از این رو ترجمه‌ی فصول چیزی از طرف شب هر دو هفته یک بار و در تاریخی که انتهای هر فصل ذکر شده، خدمت شما تقدیم خواهد شد.

با آرزوی موفقیت